

ا معرفی کتاب «پایی که جا ماند»

# یک پا برای ماندن کافی است



● عنوان: پایی که جا ماند

● نویسنده: سیدناصر حسینی پور

● ناشر: انتشارات سوره مهر

● تعداد صفحات: ۸۰۸

● توضیحات:

این کتاب، یادداشت‌های روزانه سیدناصر

حسینی پور از زندان‌های مخفی عراق است.

\_\_\_\_\_

\_\_\_\_\_

\_\_\_\_\_

اینجا یک نفر دارد برایت ماجرای پاهای خودش را تعریف می‌کند: ماجرای «پایی که جا ماند».

### موضوع کتاب

این کتاب نه داستان جعلی دارد، نه قهرمان درشت‌هیکل و نه توصیه‌ای برای اینکه «پسرم برو جبهه». فقط روایت زندگی یک پسر هفده‌ساله به اسم سیدناصر حسینی‌پور است که پایش را در جنگ از دست می‌دهد و سعی می‌کند زنده بماند.

کتاب فقط به روزهای بیمارستان ختم نمی‌شود. پس از مدتی، ناصر همراه با چند نفر دیگر به اسارت نیروهای عراقی درمی‌آید. این بخش از کتاب، شاید جان‌سوزترین

و تلخ‌ترین سطرها را دارد. اسارت برای او معنایی فراتر از حصار و سیم خاردار دارد؛ یعنی تحقیر، گرسنگی، تشنگی، سرما، نبودنِ کوچک‌ترین دارو برای دردِ ماندگار پایش و بدتر از همه، نبودنِ امیدی واضح برای آزادی.

ناصر در اردوگاه‌های اسرای عراق، میان آدم‌هایی گیر می‌کند که هرکدام قصه‌ای از مقاومت دارند. راوی بی‌پایالا باید یاد بگیرد بدون ویلچر، بدون عصای مناسب، حتی بدون یک تشک تمیز، زنده بماند. او توصیف می‌کند که چگونه با لته‌هایش نان خشک را می‌جود، چگونه با دستانش روی زمینِ سرد حرکت می‌کند و چگونه به‌طور بعضی شب‌ها آن‌قدر از درد گریه می‌کند که دیگر حتی عراقی‌ها هم ساکت می‌مانند.

اما بزرگ‌ترین اسارت، همان‌طور که خودش می‌گوید، «اسارتِ دل» است: دلتنگی برای مادر، برای کوچه‌های محله، برای صدای اذان، برای یک دست نوازشگر. در اردوگاه، دیگر خبری از پرستار «نوری» نیست، نه نامه‌ای می‌رسد، نه کسی موهایش را می‌شوید. تنها چیزی که می‌ماند، همان پای از دست‌رفته است که گاهی به‌طور خیالی درد می‌گیرد.

### **کاش پدر و مادرم متوجه نشوند**

ویژگی‌ای که کتاب را خاص می‌کند راوی بودن خود نویسنده است. او بازیگر یا نویسنده حرفه‌ای نبوده، همان نوجوان جنگ‌زده بوده که بعدها تصمیم گرفته ماجراها را

بنویسد. برای همین لحنش صمیمی است. اصلاً  
انگارنه‌انگار که دارد برای هزاران نفر کتاب می‌نویسد.

یکجا می‌خواهد گریه کند، یکجای دیگر شوخی بی‌ربط  
می‌کند. یکجا می‌گوید چقدر از بیهوش شدن متنفر بوده؛  
چون هر بار که بیدار می‌شده می‌دیده جراحی تمام شده و  
پایش دیگر روی تخت نیست. یکجای دیگر تعریف می‌کند  
چقدر دعوا کرده برای اینکه به‌جای قطع کردن بیشتر،  
همان باقی‌مانده پایش را نگه دارند.

جالب اینجاست که بزرگ‌ترین ترسش در تمام این مدت  
نه مرگ بوده، نه بمب، نه حتی درد. ترسش این بوده که  
پدر و مادرش بفهمند پایش قطع شده. نمی‌خواست آن‌ها را

ناراحت کند. این‌طور آدم‌ها در فیلم‌های هالیوودی نیستند، بلکه توی همین شهر خودمان بوده‌اند.

### ناامید نمی‌شوم

با اینکه روایت‌های این کتاب پر از لحظه‌های تلخ است، آن‌قدر صمیمی تعریف شده که آدم را افسرده نمی‌کند. انگار یک دوست دارد خاطره‌های سخت زندگی‌اش را برای تعریف می‌کند و تو وسط حرف‌هایش می‌فهمی خیلی از چیزهایی که فکر می‌کردی غم‌و غصه هستند، شاید آن قدرها هم غمگین نباشند؛ اینکه آدم می‌تواند داشته‌هایش را از دست بدهد و هنوز زنده باشد، اینکه چقدر می‌شود شکست و باز هم بلند شد.

«پایی که جا ماند» نه رمانی با قلم شاعرانه دارد، نه پایان‌بندی دراماتیک، نه شخصیت‌پردازی پیچیده. فقط یک روایت ساده است از یک پسر معمولی که یک اتفاق عجیب زندگی‌اش را عوض کرده. شاید برای همین است که آدم بعد از خواندنش، یک‌جورهایی با خودش می‌گوید: «خب، من که لااقل هر دو پایم را دارم.»

اگر از آن دسته آدم‌هایی هستی که بعد از خواندن یک کتاب می‌فهمی خیلی از چیزهایی که فکر می‌کردی غیرممکن هستند، شدنی‌اند، این کتاب مال توست.

## برشی از متن کتاب

من روزی فهمیدم که خدا با ما نیست که هشام صباح  
الفخری در مقر تیپ ۴۱۳ در قلعه دیزه سه اسیر ایرانی را  
سوار بر هلیکوپتر کرد و بر فراز آسمان به پایین پرت  
کرد، این قساوت قلب هشام را همه نظامیان عراقی  
میدانند. و روزی فهمیدم خدا با شماست که در عملیات  
شلمچه نیروهای تیپ ۴۷ پیاده‌ی عراق در منطقه  
ابوالخصیب اشتباهاً با یکدیگر درگیر شدند و آن همه  
تلفات از هم گرفتند.